

آقای پناهنده

✦ س. حسام

□ مهدی سه سال بود که تهران را رها کرده بود و از همان روز اول تا حالا، درگیر مصاحبه و قانون و آمد و رفت نزد وکیل و قاضی بود. حقانیت‌اش در دادگاه جنحه‌ی آمستردام علیه شش جوان نژادپرست هلندی، ثابت شده بود؛ اما احساس پیروزی نمی‌کرد. هم‌چنان احساس شکست و مغلوبیتی توأم با خفت و حقارت داشت. همه‌چیز از یک مهمانی ساده در تهران شروع شده بود. تازه پدرش، سربازی‌اش را برایش خریده بود. حالا از او انتظار می‌رفت که با خیال آسوده درس بخواند و به دانشگاه برود. او صبح‌ها به کلاس کنکور می‌رفت. خیلی درس خوان نبود، اما پسر سربه‌راه بی‌آزاری بود؛ سر راه با یک دختر پشت کنکوری مثل خودش آشنا شد؛ او با دوستان جدیدش خوش بود، مهمانی می‌رفت و مهمانی می‌داد. چند هفته بعد که پدرش را به کلانتری خواستند، پدر و مادرش تصمیم گرفتند او را به خارج بفرستند. از آن به بعد، دیگر مهدی اسیر دست دیگران شده بود.

پدرش در تهران معادل ده‌هزار دلار جور کرد و به یک شخص آشنا داد که او به آشنای خودش در تهران و باز او به رابط خودش در ترکیه بدهد. مادرش هم، تعدادی سکه‌ی بهار آزادی و هزار یورو به او داد.

مهدی ظرف سه ماه از طریق شبکه‌ای از دلان و قاچاقچیان حرفه‌ای از راه ترکیه به هلند رسید. عکسش را سوار یک پاسپورت ایتالیایی کردند و او بدون هیچ سؤال و جوابی وارد فرودگاه بزرگ آمستردام شد. افسانه‌هایی که شنیده بود که بچه‌های ایرانی و افغانی را داخل کامیون گوجه‌فرنگی وارد اروپا می‌کنند، برای او معنی نداشت. پدرش با سختی ده‌هزار دلار مایه گذاشته بود که غرور او نشکند. ورودش آ.کی. بود، اقامتش آ.کی. نبود. از همان روز اول ورودش به این خراب‌شده، غرور او شکسته بود و بدجوری هم.

برابر تعلیماتی که به او داده بودند، در فرودگاه آمستردام و پشت صف دراز دارندگان پاسپورت اروپایی ایستاد و به صف از جلو مأمور گذرنامه رد شد؛ بعد هم از قسمت عبور سبز گمرک بیرون آمد. سر قرار بی. ام. و. سپاهی منتظرش بود؛ او را سوار کردند، پاسپورت قلابی‌اش را از او گرفتند، سکه‌های بهار آزادی او را هم با گول‌زدن و مبالغی تهدید و بحث از این که داشتن طلای ایرانی جرم است، همان داخل ب. ام. و. کش رفتند. بعد او را به نزدیکی‌های کمیته‌ی امداد پناه‌جویان رساندند و رفتند. به همین آسانی.

از کمیته‌ی امداد به تهران تلفن کرد. در اتاقک مخصوص تلفن که با مادرش صحبت می‌کرد، هر دو به گریه افتادند. پدرش هم بعد در یک جمله گفت: من هرچه داشتم، برای سعادت تو فدا کردم. بقیه دست خودت. قرار شد فامیل‌های دور و نزدیک را مادر، در آلمان و سوئد خبر کند که منتظر تلفن و دیدن مهدی باشند.

نوعی احساس دوگانه برایش ایجاد شده بود. تنهایی و دوری از محیط مآنوس تهران و ندانستن زبان، اجازه‌ی خنده و خوشی به او نمی‌داد. هلندی زبانی نبود که او عاشق یادگرفتن آن باشد. از کانال‌های انگلیسی هم چیزی برایش مفهوم نبود. برای گرفتن

کانال‌های فارسی هم از خودش امکانات نداشت. یکی دو روزنامه و گاه‌نامه‌های فارسی هم که در کمیته بود، برای او جاذبه نداشت.

مأمور پذیرش کمیته‌ی امداد پناه‌جویان، فرم چاپی بیست صفحه‌ی بالابندی را به او داد که به زبان هلندی بود و او بایست آن را پُر کند؛ با مترجم بدادای ایرانی آن روز آشنا شد. او را به اداره‌ی مهاجرت بردند که تقاضای پناهندگی کند.

برای او وکیل تعیین کردند. حق‌الوکاله‌ی وکیل را دولت خودشان می‌داد؛ دستمزد مترجم ایرانی را هم دولت هلند می‌داد؛ در بیغوله‌ی به او مسکن دادند؛ غذا و مسکن او هم به عهده‌ی دولت بود. طولی نکشید که باید خودش را برای مصاحبه‌ی مفصل‌تری آماده می‌کرد. دلیل پناهندگی‌اش چه بود؟ با کدام حزب و گروه سیاسی بوده است؟ زندانی بوده، شکنجه شده؟ سه سال تمام، پرونده‌ی او را بالا و پایین بردند و هزاران ساعت وقت تلف کردند و آخر به این نتیجه رسیدند که او نمی‌تواند پناهنده شود. باید به ایران برگردد!

او به این‌جا ز پی حشمت و جاه آمده بود، نه که از بی‌غذایی و بی‌پناهی از ایران خودش را آواره کرده بود. او را فرستاده بودند که این‌جا درس بخواند، دکتر، مهندس شود. از شر مزاحمان خیابانی و درگیری‌های کلانتری محل رها شود؛ اما حالا سه سال مثل گداها و آواره‌ها زیسته بود

آن روز لعنتی ابری هم، جلو کتاب‌خانه‌ی ایرانی‌ها، شش پسر لات هلندی به سرش ریخته و کتکش زده بودند. بعد هم، پلیس، وکیل، مترجم، و قاضی همه به چشم یک میهمان ناخوانده، یک جوان بینوا و بی‌خانمان قابل ترحم نگاه‌اش کرده بودند. پدرش به او خیلی ظلم کرده بود. وقتی حکم دادگاه به نفع مهدی صادر شد، بغض راه گلوش را گرفت و زیر لب گفت: بابا نمی‌بخشمت! ■

شعر زندگی

✦ ناصر خدایار

شکوفه‌ها، گل‌ها، علف‌های سبز، نم‌نم باران، رعد و برق... آری بهار آمده است. بهار با همه‌ی زیبایی‌های جادویی و عشق‌آفرینش... چشم‌انم را روی هم گذارده‌ام. دیگر نمی‌خواهم از پنجره به این باغ دراندشت نظر بیاندازم. من با آن آشنایی دارم. با همه چیزش. حتا می‌دانم آن بوته‌های بزرگ چند تا غنچه‌ی گل سرخ داده. می‌دانم آن یاس بنفش، آن بdaq چه‌گونه رنگ عوض خواهند کرد و لباس بهاری خواهند پوشید.

حالا که بهار آمده است، نمی‌دانم چرا آرزوی زمستان را می‌کشم. دلم می‌خواهد پرده‌ی سنگین از برف، همه‌ی این زیبایی‌ها را پنهان کند. زیبایی‌هایی که برای من عادی شده است.

من پیری جوان هستم. هر نامی که دارم ترجمه‌اش بهار است: بهاری در پایان خزان، و گاه برگ‌ریزان؛ گویی طبیعت خواسته همه‌چیز مرا با بهار پیوند دهد. در آن خزان، در آن تابستان گرم، باز من بهار را احساس می‌کنم چون شاعرم و شعر می‌گویم... این مقدمه‌ی آشنایی و دوستی من با بهار بوده است. حتا آن‌هنگام که زاغ‌ها توی برف‌ها، دنبال دانه می‌گشتند، من پرستوها را مجسم می‌کردم و کوچ‌شان، بال و پرزدن‌شان، عشق به زندگی‌شان را توی اشعارم می‌آوردم.

برگ‌های زرد تبار خزان زده، توی باغ می‌ریختند. اما من چون مرده‌سویی که به دیدن مرگ و بی‌جانی عادت دارد، در لابه‌لای این برگ‌های زرد، در ماورای این برگ‌ریزان غم‌افزا با فکر و خیال، سبزی و خرمی بهار را همواره محسوس کردم... شاید گناه بوده، شاید جنایت بوده، شاید ظلمی بوده که در حق طبیعت روا می‌داشته‌ام... من چه کنم که پیری جوان هستم. من بهار را در اشعارم با عشق آورده‌ام. همه می‌گویند عشق و بهار از هم جداشدنی نیستند. من عشق را از روی بهار می‌شناسم. اما با این همه تا به حال آن را لمس نکرده‌ام. از عشق، نام و نشانی گنگ در خاطر من نشسته است. بارها عشق را در شعرهایم مانند بهار وصف کرده‌ام، زیبایی‌اش را ستوده‌ام. بی‌آن‌که از وصل چیزی دانسته باشم، آن را عظمت بخشیده‌ام و بی‌آن‌که حرمان و هجرانی را کشیده باشم تلخی‌های آن را بازگو کرده‌ام. عشق آشنای من، ناشناس من بوده است.

کنار پنجره ایستاده‌ام و باز باغ را می‌نگرم... دو تا گنجشک، سر و صدا می‌کنند. بال می‌زنند، بعد بال‌هاشان را به هم می‌سایند. از خود می‌پرسم آیا این ساییدن بال به هم، عشق است؟... جوابی ندارم...

شب‌نمی‌بر رخسار گل می‌چکد. چون اشک می‌ماند... آیا این اشکی است که به خاطر عشق ریخته شده؟... نمی‌دانم، جوابی ندارم... کیوتران توی آسمان، پرواز می‌کنند. نور خورشید سپیدی‌شان را بیش‌تر کرده است. از دور به یک تکه برف یخ‌زده شباهت دارند. دو تا از کیوترها بال‌هاشان را راست می‌گیرند و به سرعت توی باغ سرازیر می‌شوند. زیر درختی جست‌وجو می‌کنند... دور هم می‌چرخند. آن‌ها هم چندبار بال می‌زنند. حیف که صداشان را نمی‌شنوم... آیا چیزی به هم می‌گویند؟... نمی‌دانم!... دنبال چه می‌گردند؟... نمی‌دانم!...

من این را می‌دانم که برای عشق، اندیشه کافی نیست، تنهایی نیز چاره‌کار را نمی‌کند. عشق را بارها این‌گونه وصف کرده‌ام: جرقه‌یی که از یک نگاه برمی‌خیزد، و قلب و وجودی را به آتش می‌کشد. عشق را در لرزش‌ها، رنگ به رنگ شدن‌ها آه‌های سوزان خلاصه کرده‌ام.

گفتم که عشق را به‌طور مبهم می‌شناسم. اما هرگز نگاهی، وجودم و قلبم را به آتش نکشیده است... هنوز گرمی دستانی را احساس نکرده‌ام... هنوز تپش شوق، تمایل، کشش و تاب و توانی نیافته‌ام. در بهاران چون درخت خشکیده و بی‌بار و برگی هستم... خالی از احساس، تهی، بیهوده...

دیگر بس است، دیگر ستایشگر بهار، ستایشگر عشق نخواهم شد. هزاران شعر دیگر هم که بگویم با همه شور و حالی که داشته باشد این شعر به خودش هم گرمی نمی‌دهد. چرا هیزم اجاق دیگران باشم؟ نه، شعر بس است. دفترم را می‌بندم... پنجره را نیز بعد... لچ کرده‌ام، از طبیعت زیبا و عشق‌آفرین قهر کرده‌ام. خود را حقیر می‌یابم.

احساس می‌کنم در این شعر گویی، مغبون شده‌ام و به خود ظلم و ستم روا داشته‌ام. دیگر بس است، من باید عشق را بشناسم. آن‌گونه که گرمی می‌بخشد، آن‌گونه که می‌سوزاند و دلهره می‌آورد... نه، بهتر بگویم نمی‌خواهم عشق را بشناسم، می‌خواهم آن را لمس کنم. می‌خواهم عاشق بشوم. حالا نوبت من است، حق من است.

چشمانم را بسته‌ام. معشوق من، در ترانه‌هایم قدی چون سرو، وقاری چون طاووس، قدرتی چون رعد، درخشندگی چون برق داشته است. معشوق من، چون چشمه‌های کوه‌ساران مصفا و پاکیزه، چون دشت‌های شهر لاله‌چ، باصفا و باطراوت و چون شکوفه‌ها ظریف و شکننده بوده است... من این را می‌خواهم، من این چنین معشوقی را جست‌وجو می‌کنم... من بلوری از آرزوها، خیال‌بافی‌ها و توصیف‌هایی را که در اشعارم در مورد عشق آورده‌ام می‌جویم... آیا خواهم یافت؟ بهار است، بهار عشق‌آفرین... هم‌چنان که با زیبایی سحرانگیزش در اشعار من عشق می‌آفریند، در دفتر وجودم نیز می‌تواند عشق را قلمی کند... یک پارچه آرزو، تمنا، تمایل و خواسته شده‌ام... ایاقم زندانی است... باغ غم‌افزا و بیهوده است. می‌خواهم جست‌وجوی عشق را از پشت دیوارهای این باغ آغاز کنم.

باری دیگر خود را در آینه نگاه می‌کنم. چشمانم درخشندگی دارند. اما در ژرفای آن دلهره و نگرانی یخ بسته است. قلبم فشرده می‌شود. از خود می‌پرسم: آیا خواهم رفت؟

شانه‌ام را بالا می‌اندازم: جست‌وجوی خود هنری است!... هیاهوی شهر مرا به کام خود می‌کشد.

زندگی روی چرخ خود می‌گردد... من با قدم‌های آهسته، با دلی پر از امید پیش می‌روم تا او را بیابم. او را که ندیده و نمی‌شناسم. ولی هزاران بار وصفش را در اشعارم آورده‌ام...

آن‌چه بوده و گذشته حال باید جان بگیرد، زنده شود و به من حرارت و گرمی بخشد. به این نوع زندگی نیازی عجیب دارم. سرگردان گم‌گشته‌ی شعرهای خود شده‌ام و باز پیش می‌روم.

دوباره همان باغ است و همان پنجره و همان اتاق... و من هستم... من که به دنبال عشق رفتم تا آن را بیابم و لمس کنم. من که رفتم معشوقی را که همواره در اشعارم وصف کرده بودم، با تب و تاب‌ها، سوزندگی‌ها، دلهره‌ها و خواستن‌ها، پیدا کنم... من که از شاهزاده‌ی اشعار خود بودن خسته شده و راهی دیار آشنا و در عین حال ناشناخته‌ی عشق شده بودم.

دیگر شعر نمی‌گویم... بهتر است بگویم که دیگر چیزی برای گفتن ندارم دلم می‌خواهد آن‌چه را هم که تا به حال وصف کرده‌ام بسوزانم و نابود کنم...

دفتر اشعار من چون گوری شده که روی آن پس از ریختن خاک، سنگ سیاهی کار گذارده‌اند. این گور احساساتی‌ست که آن‌ها را زنده‌زنده به خاک سپرده‌ام. بی‌آن‌که اشکی برای فشاندن بر آن سنگ داشته باشم.

بر هر سنگی نام و نشانی معمولاً نوشته شده است. سنگ مزار خیال‌بافی‌های شاعرانه و آرزوهای من نیز نوشته‌ی دارد. سنگ، سیاه است و آن نوشته‌ها هم سیاه؛ درست چون بخت من که جست‌وجو کردم و آن‌چه یافتم: سرخوردگی، افسوس، ندامت و تیره‌روزی بود.

در حقیقت در جست‌وجوی خود برای یافتن مظهر عشق، آن موجود خیالی و افسانه‌یی که با هزاران تشبیه در اشعارم ساخته بودم، موفق شدم. آری او را که جوان بود و قدی چون سرو، گیسوانی چون شبک سیاه و چشمانی به رنگ دریاها بی‌انتها داشت یافتم... او جوان بود و زیبا... خیلی آسان او را پیدا کردم... درست مانند فراش‌های چاپارخانه که از روی نام و نشان، گیرنده‌ی هر نامه‌یی را به آسانی می‌یابند. آن قدر او را در خیال پرورده و وصف کرده بودم که تا او را دیدم گفتم:

- تو هستی!... خودت هستی. آن که او را مدت‌ها جست‌وجو کرده‌ام. تو هستی که سرانجام یافته‌ام.

به رویم خندید. خنده‌ی او به آن‌چه درباره خنده‌ی گل سروده بودم، شباهت داشت. وه... چه طنین صدایی! او هم قلب و احساس داشت. دانست که او را می‌جسته‌ام و یافته‌ام. عجیب این بود که او نیز از انتظار، سخن‌ها گفت. ادعا کرد که مدت‌ها انتظار آن را می‌کشیده که گمشده‌اش را بیابد. مرا گمشده‌ی خویش می‌نامید. چه زیبایی‌ای داشت این جملات و چه دل‌نشین بود شنیدن آن‌ها!...
او عشق مرا پذیرا شد... هم‌چنان که در اشعارم گل، عشق بلبل را پذیرا شده بود. نقش کبوتران سپیدبال را بازی کردم. آن کبوترانی که دوبه‌دو از اوج آسمان، به زمین می‌آمدند تا بال‌هاشان را به هم بسایند و با سر و صدای خود راز عشق را به گوش هم بخوانند. در کنار او دانستم اردک‌های وحشی به هم چه می‌گویند. در کنار او فهمیدم گنجشک‌ها وقتی از سر و کول هم بالا می‌روند، چه احساس می‌کنند. آری در کنار او با بی‌خودی کامل، با تمایل نشئه‌آور، همه‌چیز را لمس کردم... این عشق بود.

اما او، آن‌که مرا گمشده‌ی خویش می‌شناخت، خودش به‌زودی گمشده‌ی من شد و کار به هجران کشید. مرا رها کرد... سرگردان شدم و هجران را چشیدم... همان وصل و هجرانی که در اشعارم بارها آورده بودم... اما او دیگر نیست، ترکم کرده است، زخم‌خورده رهایم کرده است!

عشق را به دست فراموشی سپرده، به یاد دستان او می‌افتم که آن‌ها را سخاوتمندانه به من بخشیده بود... همه‌چیز را... و این عشق با این بخشش آغاز شد؛ فکر می‌کردم دیگر دستی نمی‌بینم و دستم از دنیا کوتاه شده است!

او احساسات مرا زنده به گور کرد. وه چه خام بودم که زندگی، عشق و زیبایی‌های آن را فقط در رؤیایا، خیال‌بافی‌ها و لابه‌لای اشعارم جست‌وجو کردم...

دفتر شعر من بسته خواهد ماند... اما دفتر تازه زندگی‌ام گشوده شده است. دفتری سفید و نانوخته.

باغ را می‌بینم با همان مشخصات همیشگی خودش... باغبان هم هست. باغبان پیروی که با واقعیت‌ها سر و کار دارد و خالق زیبایی‌هایی است که می‌داند ابدی نخواهد بود. او را صدا می‌زنم... نه، خودم را صدا می‌زنم... آن باغبان که خود من هستم!... از خود می‌پرسم: «آیا می‌توانم بار دیگر یک گل، شاید یک گل همیشه بهار توی باغچه بنشانم؟»

شاید... اگر دست‌هایش را بار دیگر به من می‌بخشید! چون دستان من، دیگر به تنهایی توان و نیروی کاشتن را ندارد!!

راه رفتن روی خط باریک وسط خیابان

✦ مهدی عاطف‌راد

همیشه دوست داشتم روی خط باریک وسط خیابان راه بروم، طوریکه ماشین‌ها زوزه‌کشان از دو طرف با سرعت زیاد به طرفم بیایند و بوق‌زنان از کنارم رد شوند. بعضی‌هاشان از پشت سر به من نزدیک شوند و بعضی‌های دیگر از روبه‌رو به طرفم بیایند، مثل برق از جلو چشمم رد شوند.

اصلاً وقتی خوب فکرش را می‌کنم، می‌بینم زندگی من توی تمام این سال‌های سرسام‌آور پُرتراژیک، پر از حادثه‌هایی که با ویراژ دادن از دو طرف به من هجوم می‌آوردند، روی خط باریکی گذشت که در وسط ماجراها و معرکه‌ها، در خیابان شلوغ پلوغ حادثه‌ها کشیده شده بود، درست مثل راه رفتن روی خط باریک وسط خیابان.

شاید برای این راه رفتن روی خط باریک وسط خیابان را دوست داشتم که از بچگی به بندبازی عشق خاصی داشتم. همیشه دوست داشتم مثل بندبازها از روی بندهای باریک رد شوم، اصلاً خطر کردن را دوست داشتم. دلم می‌خواست بی‌گدار به آب بزنم، ریسک کنم، کارهای خطرناک کنم، با زندگی خودم و دیگران بازی کنم. راه رفتن روی خط باریک وسط خیابان هم کار خطرناکی است، درست شبیه بندبازی. مگر نه؟

روی همین خط وسط خیابان بودم که برای اولین و آخرین بار عاشق شدم. من داشتم از این طرف خیابان می‌رفتم آن طرف، فرشته داشت از آن طرف خیابان می‌آمد این طرف. درست روی خط وسط خیابان شاخ‌به‌شاخ شدیم، چشم‌هامان افتاد توی چشم هم، یک لحظه نگاه‌هامان مالید به هم، هر دو راهنما زدیم. از دو طرف کامیون‌ها و سواری‌ها و باری‌ها بوق‌زنان ویراژ می‌دادند و در حالی که فحش‌های نتراشیده‌ی نخراشیده نارمان می‌کردند، از بیخ گوش‌مان می‌گذشت، درست در همین لحظه‌ی خطیر، من حس کردم با تمام وجودم خاطرخواه فرشته، دختر همسایه‌ی روبه‌رومان و هم بازی دوره‌ی بچگی‌ام شده‌ام، به حدی که از عشقش دارم دیوانه می‌شوم. فرشته در حالی که مراقب بود ماشین‌ها بهش نزنند، خواست بی‌اعتنا از کنارم رد شود، ولی من دستش را گرفتم و گفتم:

- صبر کن، کارت دارم.

با تعجب گفت:

- این‌جا؟ وسط خیابان شلوغ؟ میان این دیوهای کور؟

- آره همین‌جا، میان همین دیوهای کور. می‌خواهم یه اعتراف قشنگ واست بکنم. یه اعتراف بزرگ که مطمئنم هیچ انتظار شنیدنش را نداری.

ده‌سال تمام بود که با هم حرف نمی‌زدیم. به‌اصطلاح با هم قهر کرده بودیم. از آن قهرهای اساسی، نه از این قهرهایی که اولش می‌گویند: قهر قهر تا روز قیامت، ولی شش روز بعدش کلی منت هم‌دیگر را می‌کشند تا با هم آشتی می‌کنند. از آن قهرهای راست‌راستی. سر هیچ و پوچ. سر یک جر زنی توی بازی. من چشم گذاشته بودم فرشته برود قایم شود، بعد من بروم پیدایش کنم. آن وقت من دزدکی از زیر چشم دیده بودم که وقتی فرشته از جلو پنجره اتاق آن پسره‌ی لندهور دیلاق رد می‌شد، پسره یک ماچ روی دستش کرد، فوت کرد طرف فرشته. این کارش آن قدر آتشیم کرد که چشم‌هایم را باز کردم، شمردن ده بیست سی چهل را سر سی یا چهل ول کردم، با غیظ و غضب رفتم طرف فرشته و سرش داد کشیدم:

- دختره‌ی قرشمال! چرا به اون نره‌غول بی‌سر و پا که واست ماچ فرستاد، هیچی نگفتی؟

بعد هم کلی داد و بیداد راه انداختم و مقدار مسووطی گرد و خاک کردم. زورم که به آن الدنگ نمی‌رسید، ناچار دق و دل‌م را سر فرشته خالی کردم و هارت و پورت مبسوط که من اله می‌کنم، من

بله می‌کنم، من حق آن نامرد نالوطی را می‌گذارم کف دستش، حالیش می‌کنم یک من شیر چه قدر کره دارد، و از این تهدیدهای خالی‌بندانه‌ی صد تا یک قاز. فرشته هم که حسابی قافییه را باخته بود، جزئی‌ام را بهانه کرد، گفت:

- تو همیشه توی بازی جر می‌زنی، من که می‌رم قایم بشم دزدکی منو می‌یابی، من اصلاً دیگه نه با تو بازی می‌کنم، نه باهات کاری دارم. دیگه هم نمی‌خوام اون قیافه‌ی نحس تو ببینم. اصلاً دیگه من با تو قهرم. قهر قهر تا روز قیامت.
من هم با غیظ و غضب جوابش را دادم:
- به چه‌نم که قهری، چه بهتر، من هم با تو قهرم، قهر قهر تا روز قیامت.

و به خیال خودمان با قهری ابدی از هم جدا شدیم. حالا بگذریم از این که همان پسره‌ی دیلاق که کرکری‌ها و رجزخوانی‌های مرا از پشت پنجره شنیده بود، بعد از این که فرشته رفت، آمد و آی مرا مشت و مال داد و مالاند، آی چپ و راستم کرد که رب و ربم را یاد کردم. سیلی‌ها می‌زد که برق سه‌فاز از چشم‌هایم می‌پرید، توی روز روشن آسمان جلو چشم‌هایم پر شده بود ستاره. بی‌پیر نالوطی تا حسابی آس و لاشم نکرد، دست برداشت، آخرش هم در حالی که افتاده بودم توی جوی آب، لگد ناحقی حواله‌ی گیج‌گاهم کرد که حسابی گیج و ویجم کرد.

من غرق در لجن می‌نالیدم و زوزه می‌کشیدم. مثل مار زخم‌خورده به خودم می‌پیچیدم. بیش‌تر از همه از اینش ناراحت بودم که یقین داشتم فرشته حتماً از پشت پنجره شاهد کتک‌خوردنم بوده، آن وقت هیچ قدمی برای کمک کردن به من برداشته، حتا احتمالاً دلش هم خنک شده و با خودش گفته بود: بخور، نوش جونت، بخور که حفته، پسره‌ی فضول‌باشی زبان دراز!
و این به‌نظر من ختم نامردی و بی‌حمیتی بود. به همین خاطر حسابی ازش به دل گرفتم. دیگر هم هیچ‌وقت حتا اسمش را هم نبردم.

از آن به بعد هم در تمام آن ده سال همیشه طوری می‌رفتیم و می‌آمدیم که چشم‌مان توی چشم هم نیفتد و با هم روبه‌رو نشویم. قبل از واردشدن به کوچه، اول حسابی سرک می‌کشیدم، اگر طرف آفتابی نبود، آسه برو آسه بیا که گربه ساخت نزنه، پاورچین پاورچین و با ترس و لرز می‌رفتیم طرف خانه‌ها مان. بهترین سال‌های عمر ما به این موش و گربه‌بازی‌ها گذشت. سال‌هایی باصفایی که اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم صمیمی‌ترین دوست‌های هم باشیم و از رفاقت با هم لذت ببریم.

در همین سال‌ها بود که من لیسانس گازچرانی‌ام را گرفتم، خدمت نظام را هم تمام کردم. تازه چندماهی بود که استخدام اداره‌ی متوفیات شده بودم. فرشته هم دیپلمش را گرفته بود و تازه‌ی رشته‌ی جانورشناسی دانشگاه آزاد ابرقو قبول شده بود که در آن روز کذایی آن‌طور با هم شاخ‌به‌شاخ شدیم، روی خط باریک وسط آن خیابان دراز شهر که من اسمش را گذاشته بودم خیابان خر در چمن، چون ماشین‌ها به محض این‌که به این خیابان - که زمانی زیباترین و درازترین خیابان شهرمان بوده - می‌رسیدند، انگار نذر داشته باشند، ویار مفرطی پیدا می‌کردند به خلاف کاری، انگار کک به تبنان‌شان می‌افتاد که حتماً یک‌جور کار خلاف توی این خیابان بکنند، مثلاً در جاهای دورزدن ممنوع، دور بزنند، الکی بوق بزنند، بی‌خود و بی‌جهت

ویراژ بدهند، انحراف به راست یا به چپ داشته باشند و هزار جور خلاف‌کاری دیگر، درست مثل خر که وقتی چمن می‌بیند حالی به حالی می‌شود، هوس جفتک‌پراندن و خر غلت‌زدن می‌کند، در این خیابان هم ماشین‌ها همین حالت را داشتند.

حالا که این‌جا وسط خیابان، میان این همه ماشین که از دو طرف بوق می‌زدند و ویراژ می‌دادند و مثل دیو کور زوزه‌کشان می‌آمدند توی شکم ما، چشمم توی چشم فرشته افتاده بود، یک‌دفعه احساس کردم که چه قدر توی همه‌ی این ده سال گذشته دوستش داشته‌ام و چه قدر حیف شده که این همه سال از او غافل و محروم مانده‌ام. راست‌راستی هم خیلی بی‌شعور بودم که به‌خاطر یک ماچ هوایی مسخره‌ی هیچ و پوچ، آن الم‌شنگه را راه انداخته بودم و آن‌طور زده بودم به سیم آخر، همه کاسه‌کوزه‌های دوستی چندین و چندساله‌ی عالم بچگی‌مان را که پُر بود از صفا و صمیمیت بی‌شیله‌پیله، شکسته بودم. واقعاً که در آن لحظه بدجوری احساس غبن و خسران می‌کردم و بدجوری از خودم بدم می‌آمد. انگار که در اثر حماقتی بزرگ تمام زندگی‌ام را مفت باخته باشم. آن‌طور حالی داشتم.

فرشته با حیرت گفت:

- آخه این‌جا که نمی‌شه، خطرناکه، می‌ریم زیر این کامیون‌های هجده چرخ. در ثانی مگر ما با هم قهر نیستیم؟
هیجان‌زده گفتم:

- قهر را ولش کن، قهر دیگه تمام شد، الان واسه من روز قیامتته. دوستت دارم، نمی‌دونی عشقت چه قیامتی توی دلم به‌پا کرده!

انگار بوق ماشین‌ها و سر و صدای گازدادن موتورها نگذاشته بود که حرف‌هایم را تمام و کمال بشنود، چون گفت:

- نشنیدم، چی چی گفتی؟

- گفتم که عاشقتم، دوستت دارم، می‌پرستم. می‌خوام اگر اجازه بدی مادر خواهرم را بفروسم خواستگاری‌ات، اجازه می‌دی؟
نمی‌دانم واقعاً نمی‌شنید یا خودش را می‌زد به نشنیدن و کری مصلحتی، چون باز گفت:

- سر و صدای ماشین‌ها نمی‌گذارد بفهم چی می‌گی. صبر کن بریم آن‌ور خیابان تا بفهمم چی داری تند و تند بلغور می‌کنی...
و درست در همان لحظه‌یی که می‌خواستم دستش را برای اولین بار بگیرم توی دستم تا دوتایی با هم مثل لیلی و مجنون از وسط خیابان رد شویم، ناگهان یک لحظه نفهمیدم چی شد که صدای بوق وحشتناک کامیونی پیچید توی گوشم، بعد صدای زوزه‌ی گوش‌خراش ترمزی بلند شد و هراش صدای جیغ دردناک فرشته رفت هوا. یک لحظه حس کردم چیزی مثل توفان دست فرشته را از توی دست‌های یخ‌زده‌ی من بیرون آورد، بعد او را از جا کند و پرتابش کرد هوا... بعد دیگری چیزی نفهمیدم.

از وقتی از بیمارستان مرخص شدم و توانستم بعد از دو سال خوابیدن روی آن تخت لعنتی دوباره راه بروم، همیشه از روی خط باریک وسط آن خیابان رد می‌شوم. آن‌جا غرق می‌شوم توی خاطره‌ی فرشته و آن روز لعنتی که برای چنددقیقه فرشته را به من داد، بعد هم خیلی زود از من پشش گرفت. می‌رم تا بلکه آن‌جا دوباره فرشته را پیدا کنم یا قسمت شود یک‌جورهایی من هم به او ملحق شوم.